

سوت پایان

دنیا اسکندرزاده*

کسل و بی‌حوصله دراز کشیده‌ام و به چرخش تند پنکه سقفی نگاه می‌کنم که هیچ تأثیری در خنک کردن هوای دم‌کرده ظهر شهر یورما ندارد؛ هوایی که عجیب بوی ساحل اروند را می‌دهد. پدر مثل همیشه، نجیبانه، گرما و شرجی هوا را تحمل می‌کند و آرام و بی‌صدا به قاب عکس‌های روی دیوار خاطراتش زل زده است. آن قدر بی‌صدا که انگار خود نیز قاب عکسی میخ‌شده به دیوار است.

از این مثل همیشه بودن‌ها خسته شده‌ام. دلم کمی تازگی می‌خواهد. کمی هیاهو، کمی هیجان. دلم هوس یک دست گل کوچک دارد. درست مثل هوس لیس زدن به یک بستنی یخی وسط چله تابستان. دلم یک دست گل کوچک با پدرم می‌خواهد، اما روی گفتن به پدر را ندارم. همه تلاشم می‌شود یک نگاه پر از آرزو به پاهای بی‌جانش. پدر وزن حسرت‌های نشسته در نگاهم را حس می‌کند. دل از عکس‌ها می‌کند و تنها با یک نیم‌نگاه، تمنای نشسته در نگاهم را می‌خواند و با چشم‌هایش می‌پرسد: «بریم به دست گل کوچیک؟»

لب‌هایم به لبخند کش می‌آیند. کاش از خدا چیز دیگری خواسته بودم. با شادی می‌پریم بالا و بی‌آنکه به پاهایش فکر کنم، دست‌هایم را به هم می‌کوبم و می‌گویم: «بریم!»

پدر با چشم‌هایش می‌خندد: «دروازه‌تون با من!»
فکر پاهایش را به تاریک‌ترین نقطه ذهنم می‌فرستم و دل به دلش می‌دهم و می‌گویم: «قبول! دروازه با تو!»

پدر با چشم‌هایش خط‌ونشان می‌کشد: «نمی‌ذارم به توپ به دروازه نزدیک بشه کاپیتان!»
دیگر حتی ذره‌ای به پاهایش فکر نمی‌کنم. با اطمینان سری تکان می‌دهم و به سه شماره می‌پریم داخل حیاط و بچه‌ها را یکی‌یکی صدا می‌زنم: «مرتضی؟ علی؟ شاهین؟ سهیل؟ کیوان؟ ... تا سه می‌شمرم همه پایین! بدوید دروازه‌ها رو بکارید. نخ و سوزن یادتون نره! من و بابام می‌خوایم

* دانشجوی، مرکز آموزش علمی کاربردی علوم و فنون علامه طبرسی؛ donyaeskandarzade84@gmail.com

دروازه تون رو سوراخ سوراخ کنیم.»

کیوان انگار که مویش را آتش زده باشند، از پنجره بیرون می پرد و مثل همیشه شروع به خواندن کری های بی سروتهش می کند. بقیه بچه ها از در می آیند و صدای تالاپ تالوپ دویدن هایشان روی پله ها، سکوت راهرو را در هم می شکنند. دخترها پرده های توری را به جای روسری، روی سرشان پیچیده و از پنجره ها آویزان می شوند و هنوز بازی شروع نشده، دعوی آن ها بر سر تیم های مورد علاقه شان شروع می شود و مثل همیشه، خواهرها هوادار تیم برادرهایشان هستند.

آقای محبی هم مثل دخترها از پنجره آویزان است، اما نه برای تشویق. آمده تا مثل همیشه چند تا غر به جانمان بزند و برود. آن قدر صبر می کنیم تا غرهایش را بزند. تمام که می شود، سمعکش را از گوشش برمی دارد و پنجره اش را محکم می بندد تا از سروصدای ما در امان باشد.

بی بی ریحون، لنگ لنگان از اتاقک کوچک سرایداری بیرون می آید و پارچی پر از شربت بهارنارنج را که تکه های مکعبی یخ رویش شناورند و چند لیوان را لب حوض می گذارد و خود به سایه درخت توت پناه می برد. دامن چین دار بلندش را جمع می کند و با آخ و اوخی که نشان از درد مفاصلش دارد، می نشیند و با لبخندی مهربان، تماشایمان می کند.

مثل همیشه و طبق یک قول و قرار نانوشته تقسیم کار با من است. داد می زنم: «علی دروازه ها رو

بکار.»

شاهین با قدم هایش طول دروازه را متر می زند و مرتضی مواظب است کسی تقلب نکند و دروازه ها درست کاشته شوند.

تا اینجا همه چیز مثل همیشه است. اما وقتی مادر، ویلچر پدر را تا کنار یکی از دروازه ها هل می دهد، دیگر هیچ چیز مثل همیشه نیست.

بچه ها پدرم را می شناسند. با احترام سلام می دهند، اما نگاهشان به او وسط دروازه، آمیخته با تعجب است. به دستور من همه جاگیر می شوند. چشم های بچه ها پر از سؤال است، اما چیزی نمی پرسند. یکی سوت می زند و بازی آغاز می شود.

به دنبال توپ، از این سر حیاط تا آن سر حیاط می دویم. تا آخرین توان تارهای صوتی حنجره هایمان داد می زنیم و خواب و آسایش را از اهالی ساختمان به تاراج می بریم. عمداً و غیرعمداً به هم تنه می زنیم. زمین می خوریم، تمارض می کنیم. به داور بدویبراه می گوییم. برای تماشای هایمان دست تکان می دهیم. کیلو کیلو عرق می ریزیم و به رگم تلاش هایمان، نیمه اول را صفر- صفر به پایان می رسانیم.

همه له له زنان، روی آسفالت داغ و ترک خورده ولو می شویم، به جز پدر که مثل همیشه روی ویلچرش نشسته است. امروز وسط دو نیمه دور حوض جمع نمی شویم. مرتضی پارچ و کیوان

لیوان‌ها را می‌آورد کنار دروازهٔ ما. همه دور ویلچر پدر روی زمین داغ می‌نشینیم و مشتاقانه به لیوان‌هایی که یک‌به‌یک دارند با شربت خنک پر می‌شوند، زل می‌زنیم و یکی یکی لیوان شربت خنک می‌خوریم. بچه‌ها با اینکه بی‌نهایت تشنه‌اند، اما آن قدر طول می‌دهند تا من شربت پدر را بدهم. من به خوبی مادر این کار را بلد نیستم. عملکرد ناشیانه‌ام باعث می‌شود پدر تنها لبی با شربت تر کند و باقی آن روی محاسن و گردنش می‌ریزد. حواسم پرت تارهای به‌برف‌نشستهٔ بین محاسن پدر است. نمی‌دانم از کجا دستمالی به دستم می‌رسد. دور دهان پدر را با دستمال پاک می‌کنم. من خراب کرده‌ام اما خجالت در نگاه پدر نشسته است. هیچ‌کس نگاهمان نمی‌کند، به‌جز مادر که یواشکی دارد از پشت پردهٔ توری نگاهمان می‌کند و از همین‌جا هم رعدوبرق چشم‌های خیسش معلوم است و دارد چشم‌هایم را به هوس باران می‌اندازد.

نیمهٔ دوم را بهتر شروع می‌کنیم. سه بار دروازهٔ حریف را باز می‌کنیم. سومین گل را خودم می‌زنم. با دست‌های مشت‌شده به‌طرف دروازه می‌دوم. زانو می‌زنم و پاهای پدر را در آغوش می‌گیرم. پدر با چشم‌هایش بغلم می‌کند و برای تیم حریف کری می‌خواند و به پسرش آفرینی جانانه می‌گوید؛ آفرینی که هیچ‌کس به‌جز من نمی‌شنود.

بازی را ادامه می‌دهیم. بازی که اصلاً مثل همیشه نیست. هیچ تویی جرئت شوت شدن به‌طرف دروازهٔ پدر را ندارد. توپ‌ها همه یا به‌سوی لیوان‌های بی‌بی ریچون شوت می‌شوند یا پنجرهٔ بستهٔ اتاق آقای محبی و یا صورت دخترها! هرجایی به‌جز دروازهٔ ما!

پدر مثل فوتبالیستی که نود دقیقه پی توپ دویده است، سرفه‌اش می‌گیرد. پدر زیاد سرفه می‌کند، اما این بار سرفه‌هایش مثل همیشه نیست. انگار با هر سرفه، یک تکه از ریه‌هایش هم کنده می‌شود.

وقتی حواس من پرت سرفه‌های پدر است، یکی از شوت‌ها زیرآبی می‌رود و از کنار ویلچر پدر، وارد دروازه می‌شود. بی‌بی ریچون دیگر نمی‌خندد. بچه‌ها هورا نمی‌کشند. دخترها دست نمی‌زنند. کسی زندهٔ این گل را تشویق نمی‌کند. هیچ‌چیز این بازی مثل همیشه نیست. همه دروازه‌بان گل خورده را تشویق می‌کنند!

پدر همچنان سرفه می‌کند. بحث بر سر گل خورده بالا می‌گیرد. بچه‌ها همه یک پا داور می‌شوند و برای اولین بار، نه تیم ما و تیم حریف، این گل را قبول ندارند.

به توافق که می‌رسیم، هیاهوی بچه‌ها کم‌کم خاموش می‌شود. همه نفس‌نفس می‌زنیم. ما خسته از چند دقیقه دویدن و پدر، خسته از سال‌ها نشستن روی ویلچر. صدای دویدن کسی روی پله‌ها به صدای نفس‌هایمان اضافه می‌شود. با دیدن قطره‌های سرخ‌رنگ دور لب پدر، آفتاب ناگهان در وسط ظهر شهریورماه غروب می‌کند. دنیا پیش چشم‌هایم سیاه می‌شود و لکه‌های سرخ، سرخ‌تر.

دست و پایم را گم کرده‌ام و تنها جاری شدن آرام قطره‌های سرخ روی محاسن پدرم را دنبال می‌کنم. مادر پابرنه و کپسول اکسیژن به دست از راه می‌رسد. دست‌هایش به شدت می‌لرزند، اما انگشتانش با قدرت برای باز کردن شیر اکسیژن تلاش می‌کنند.

ناگهان کسی سوت پایان بازی را می‌زند. شاید هم پایان دنیا را. صدای نفس‌های پدر دیگر میان نفس‌هایمان شنیده نمی‌شود. کپسول اکسیژن از دست‌های مادر رها می‌شود. قل می‌خورد. می‌رود و می‌رود و توی دروازه می‌نشیند و ما بالاخره گل می‌خوریم. گلی در دقیقه نود...